

پیامبر

جبران خلیل جبران

گردانیده
محمدرضا جعفری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۱

فهرست

صفحه	آمدن کشتی
۲	از عشق
۱۸	از زناشویی
۲۶	از فرزند
۳۲	از دهش
۳۸	از خورد و نوش
۴۶	از کار
۵۰	از شادی و اندوه
۵۸	از خانه
۶۴	از جامه
۷۴	از ستد و داد
۸۰	از جنایت و مکافات
۸۴	از قانونها
۹۶	از آزادی
۱۰۲	از عقل و عشق
۱۱۰	از رنج
۱۱۸	از معرفت نفس
۱۲۲	از تعلیم
۱۲۸	

Contents

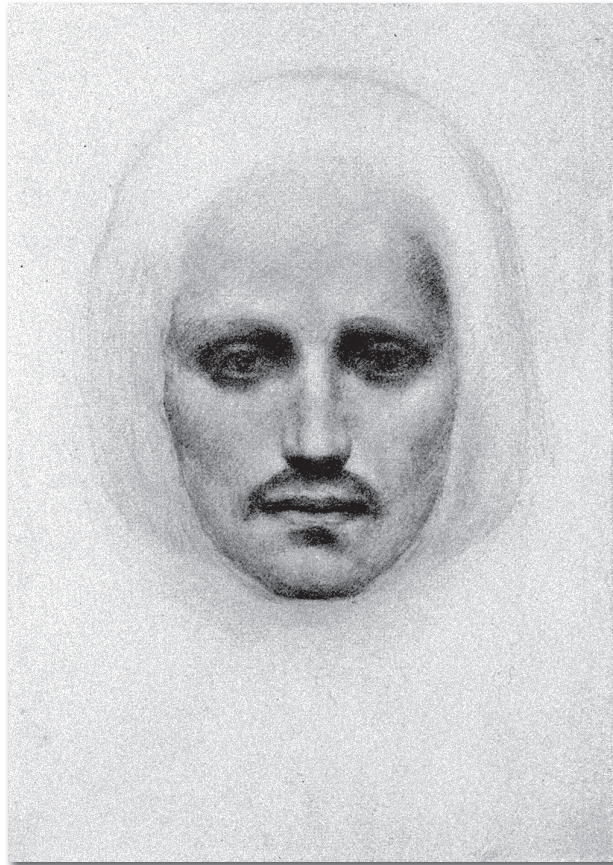
	PAGE
THE COMING OF THE SHIP	3
ON LOVE	19
ON MARRIAGE	27
ON CHILDREN	33
ON GIVING	39
ON EATING AND DRINKING	47
ON WORK	51
ON JOY AND SORROW	59
ON HOUSES	65
ON CLOTHES	75
ON BUYING AND SELLING	81
ON CRIME AND PUNISHMENT	85
ON LAWS	97
ON FREEDOM	103
ON REASON AND PASSION	111
ON PAIN	119
ON SELF-KNOWLEDGE	123
ON TEACHING	129

بیست و شش

۱۳۲	از دوستی
۱۳۶	از گفتار
۱۴۰	از زمان
۱۴۴	از خیر و شر
۱۵۰	از دعا
۱۵۸	از لذت
۱۶۶	از زیبایی
۱۷۴	از دین
۱۸۰	از مرگ
۱۸۶	بدرود

بیست و هفت

ON FRIENDSHIP	133
ON TALKING	137
ON TIME	141
ON GOOD AND EVIL	145
ON PRAYER	151
ON PLEASURE	159
ON BEAUTY	167
ON RELIGION	175
ON DEATH	181
THE FAREWELL	187



المصطفی دوازده سال در شهر اُرفلیز چشم بر راه کشتی خویش بود که برعهده داشت تا باز آمده او را به جزیره زادگاهش باز برد، و او 'صفی و' حبیب بود و فجر روزگاران خویش.

و به سال دوازدهم، بیرونِ باروی شهر، به بالای گریوه شده سوی دریا نگرست؛ و کشتی خویش را بدید که می‌آمد و مه با او بود؛ و روزِ هفتم بود از ماه ایلول، ماه درو.

پس به یکبار دروازه‌های دل او گشوده شد، و شادی‌اش تا دوردستِ دریا پَر کشید. و او چشم برهم نهاد و در خموشیهای جان خویش سپاس به جای آورد.

لیک چون از گریوه به زیر می‌آمد، به یکبار اندوهی او را فراگرفت، و به دل اندیشید:

چگونه آسوده روم و فارغ از اندوه؟ نی‌نی، از این دیار نتوانم شد بی زخمی بر جان.

دیرباز بود روزهای رنجی که به میان دیوارهایش

ALMUSTAFA, THE CHOSEN AND
the beloved, who was a dawn unto his own day,
had waited twelve years in the city of Orphalese
for his ship that was to return and bear him back
to the isle of his birth.

And in the twelfth year, on the seventh day of
Ielool, the month of reaping, he climbed the hill
without the city walls and looked seaward; and
he beheld his ship coming with the mist.

Then the gates of his heart were flung open,
and his joy flew far over the sea. And he closed
his eyes and prayed in the silences of his soul.

But as he descended the hill, a sadness came
upon him, and he thought in his heart:

How shall I go in peace and without sorrow?
Nay, not without a wound in the spirit shall I
leave this city.

Long were the days of pain I have spent

به سر آوردم، و دراز بود شبهای تنهایی؛ و کیست که تواند
از رنج و تنهایی خویش جدا شود و حسرت نبرد؟
چه بسیار پاره‌های جان که بر این کویها افشانده‌ام،
و چه بسیارند فرزندان تمنایم که بی‌پناه لا به لای این
گریوه‌ها ره پویند، و مرا توان آن نباشد که از آنان دورگردم،
بی باری و بی دردی.
این نه پیرهنی است که هم اینک بیفکنم، پوستی باشد
که به دست خویش بردارم.
نیز نه اندیشه‌ای است که پشت سر گذارم، دلی باشد
نرم گشته به اشتیاق و عطش.

لیک دیگر درنگ نتوانم.
دریا که همه چیز را سوی خود خواند مرا نیز خواند،
و باید که به کشتی نشینم.
زان که ماندن، فُسرَدن است و بلورین شدن و به کالبدی
گرفتار آمدن، و گرچند که به شب ساعتها گدازنده باشند.
ای کاش هر چه در اینجاست با خود می‌بردم. اما
چگونه توانم؟
آوا را نه آن توان باشد که زبان و لبانی را که بدان بال
و پر داده‌اند با خود برد. باید یگه و تنها به طلبِ اشیر رُود.
و عقاب را باید که بر پهنه خورشید بی هم‌آشیانان
خویش پرواز کند، یگه و تنها.

within its walls, and long were the nights of
aleness; and who can depart from his pain and
his aleness without regret?

Too many fragments of the spirit have I
scattered in these streets, and too many are the
children of my longing that walk naked among
these hills, and I cannot withdraw from them
without a burden and an ache.

It is not a garment I cast off this day, but a
skin that I tear with my own hands.

Nor is it a thought I leave behind me, but a
heart made sweet with hunger and with thirst.

Yet I cannot tarry longer.

The sea that calls all things unto her calls me,
and I must embark.

For to stay, though the hours burn in the
night, is to freeze and crystallize and be bound
in a mould.

Fain would I take with me all that is here. But
how shall I?

A voice cannot carry the tongue and the lips
that gave it wings. Alone must it seek the ether.

And alone and without his nest shall the eagle
fly across the sun.

∴

باری چون به پایین گریوه شد، دگر بار روی بر جانب دریا
گردانید، و کشتی خویش را بدید که به مأمُن نزدیک می آمد،
و بر پیشانی کشتی دریانوردان را، مردانی از دیار خود او.

و جان او بر آنان به فریاد آمد، و گفت:
فرزندان مام کهن من، ای سواران آبخیزها،
چه بارها که کشتی رانده اید به خوابهایم. و اینک به
بیداری ام فرا می آید، که خواب ژرف تر من است.
من مهیای رفتنم، و اشتیاقم بادبان برافراشته به انتظار
باد است.

تنها یک نفس دیگر در این هوای آرام به درون خواهم
کشید، تنها یک نگاه پُر مهر دیگر افکنده به پشت سر،
و آنگاه به میان شما خواهم بود، بحریمایی
میان بحریمایان.

و تو، ای دریای پهناور، مادر بی قرار،
که تنها از توست آرام و رهایی رود و جویبار،
این جویبار تنها یک خم دگر خواهد گرفت، تنها یک
بانگ دگر در این بیشه تُنک،
و آنگاه سوی تو خواهم شد، قطره ای نامتناهی سوی
بحری بی کران.

∴

Now when he reached the foot of the hill, he turned again towards the sea, and he saw his ship approaching the harbour, and upon her prow the mariners, the men of his own land.

And his soul cried out to them, and he said:
Sons of my ancient mother, you riders of the tides,
How often have you sailed in my dreams.
And now you come in my awakening, which is my deeper dream.

Ready am I to go, and my eagerness with sails full set awaits the wind.

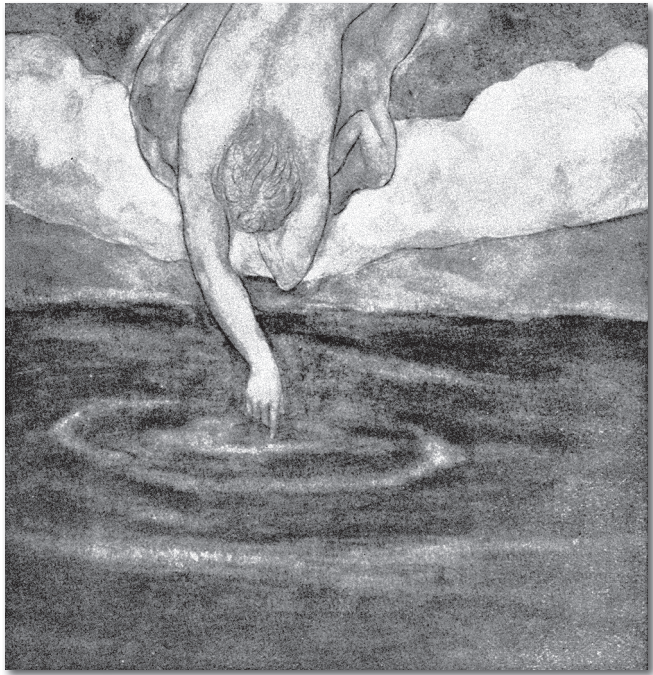
Only another breath will I breathe in this still air, only another loving look cast backward,

And then I shall stand among you, a seafarer among seafarers.

And you, vast sea, sleepless mother,
Who alone are peace and freedom to the river and the stream,

Only another winding will this stream make, only another murmur in this glade,

And then shall I come to you, a boundless drop to a boundless ocean.



∴

و همچنانکه راه می‌سپرد، از دوردست بدید مردان و زنان را، کشتزارها و باغهای رَزِ خویش باز گذارده، شتابان بر جانب دروازه‌های شهر.
و آواز ایشان بشنید که نام او خوانند، و از مزرع به مزرع بانگ برداشته یکدیگر را از آمدنِ کشتی او باز گویند.

و با خود گفت:

تواند بود آیا که روز جدایی روز انجمن باشد؟
و آیا توان گفت که غروب من همانا طلوع من بود؟
و چه توانم داد آن کس را که خیش خویش در دل شخم باز گذاشته‌ست، یا آن کس را که چرخ چرخشتِ خویش باز داشته؟
آیا تواند قلب من که درختی گردد برآور تا ثمر آن را گرد آورم و بدیشان دهم؟
و آیا تواند آرزوهای من که چون چشمه‌ای جاری شود تا جامهای ایشان پر کنم؟
چنگم من آیا که سرپنجه آن قادر ببساود مرا، یا نیی که نفخه او در من جاری گردد؟

∴

And as he walked he saw from afar men and women leaving their fields and their vineyards and hastening towards the city gates.

And he heard their voices calling his name, and shouting from field to field telling one another of the coming of his ship.

And he said to himself:

Shall the day of parting be the day of gathering?

And shall it be said that my eve was in truth my dawn?

And what shall I give unto him who has left his plough in midfurrow, or to him who has stopped the wheel of his winepress?

Shall my heart become a tree heavy-laden with fruit that I may gather and give unto them?

And shall my desires flow like a fountain that I may fill their cups?

Am I a harp that the hand of the mighty may touch me, or a flute that his breath may pass through me?

جویندهٔ خموشیهایم من، و به خموشیها چه گنجی
یافته‌ام که با دلی قوی نثار کنم؟
اگر امروز مرا روز دروست، به کدامین کشتزار بذر
افشانده‌ام، و به کدامین موسم در یاد نمانده؟
گر همانا این ساعتی است که باید چراغ خویش بر کنم،
آنچه در آن سوزد شعلهٔ من نباشد.
چراغ خویش را باید خالی و خاموش بر کنم،
و میرِ شب آن را باید آکند از روغن و هم بایش
افروخت.

این همه به کلماتها گفتم. اما بسیار چیزها به دل او ناگفته
ماند. زان که او را خود توان بازگفتن رازِ نهان‌ترش نبود.

و چون به شهر درآمد مردم بجمله به دیدار او آمدند، و
همه او را ندا می‌دادند چونان که به یک آواز.
و بزرگان شهر فرا پیش آمده گفتند:
زین بیش دور مشو از ما.
تو روشنی نیمروزان بوده‌ای تاریکی غروب ما را، و
جوانی تو رؤیاهایی بخشیده است ما را تا به خواب بینیم.
در جمع ما تو نه غریب باشی، نه میهمان، لیک پسر ما
باشی و حبیب عزیز ما.
زین بیش روا مدار دیدگان ما را که گرسنهٔ دیدار تو ماند.

A seeker of silences am I, and what treasure
have I found in silences that I may dispense with
confidence?

If this is my day of harvest, in what fields have
I sowed the seed, and in what unremembered
seasons?

If this indeed be the hour in which I lift up my
lantern, it is not my flame that shall burn therein.

Empty and dark shall I raise my lantern,
And the guardian of the night shall fill it with
oil and he shall light it also.

These things he said in words. But much in his
heart remained unsaid. For he himself could not
speak his deeper secret.

And when he entered into the city all
the people came to meet him, and they were
crying out to him as with one voice.

And the elders of the city stood forth and said:
Go not yet away from us.

A noontide have you been in our twilight, and
your youth has given us dreams to dream.

No stranger are you among us, nor a guest,
but our son and our dearly beloved.

Suffer not yet our eyes to hunger for your face.